



پیغام عشق

قسمت پانصد و بیستم





خانم طاهره از بندر عباس



به نام عشق

انسان در ذهن بوسیله هوشیاری جسمی با فرم ها، باورها، دردها، انسان ها و... هم هویت می شود یا به عبارتی همانیده می شود. و فرم ذهنی چیزها را در مرکز خود قرار می دهد و به آنها حس هویت تزریق می کند و مال خود می کند. و از آنجایی که تمام فرم ها اُفل و متغیرند و مدام در حال کم و زیاد شدن هستند، انسان همانیده شده مدام در حال تجربه تغییر احوالات درونی خود است. اگر منفعتی از جهان مادی به او برسد شاد و سرمست می شود. اگر منفعتی از جهان مادی به او نرسد غمگین و ملول و افسرده می شود. و این است شرح حال انسان دردمند و رنجور .

خداوند جهان مادی را طوری طراحی کرده که ثبات و قرار نداشته باشد. و از آنجایی که انسان طالب قرار و ثبات است با اشتباه رفتن مسیر زندگی مدام خود را در اقیانوسی متلاطم حس می کند و با چنگ انداختن و اضافه کردن و همانیده شدن با چیزهای فنا پذیر بیشتر به دنبال راه نجات از این طوفان هولناک است.

زهی خیال باطل !

مولانا می گوید:

جمله بی قراریت از طلب قرار دوست
عاشق بی قرار شو تا که قرار آیدت

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۳

تمام دردها با زبان بی زبانی به ما آدرس خانه دوست را می دهند. دردها برای بیداری ما طراحی شده اند. تا
دردی در جسم خود احساس نکنیم به پزشک مراجعه نمی کنیم.

دردهای روحی ما به ما علامت می دهند که تو مرکزت را از چیزهایی پر کرده ای و با آنها هم هویت شده ای. ای
انسان تو معبر عبور انرژی الهی هستی. تو کانال عبور شادی بی سبب، عشق، هدایت، قدرت و حس امنیت الهی
هستی. چرا کانال وجود خود را بسته ای؟

در حقیقت افسردگی همان بسته شدن معبر عبور انرژیست. ما زمانی افسردگی را تجربه می‌کنیم که هیچ انرژی از عدم و عالم غیب از ما عبور نمی‌کند و ما خشک و منجمد شده‌ایم. مولانا راه نجات را به انسان نشان داده. باید کمر همت را بست و وارد میدان شد.

ما طی سال‌های متمادی نرم نرم و آهسته آهسته با دردها، باورهای سیاسی، اجتماعی، خانوادگی، پول، جسم خود، خانه، تحصیلات، پدر و مادر، فرزند، دوستان و ... همانیده شدیم و از آنجایی که خانواده و جامعه عشقی و آگاه نبودند و ما را به رقابت و مقایسه تشویق کردند و تصویری کردند راز موفقیت و پیروزی انسان بیشتر و بیشتر کردن چیزهاست و مسابقه دادن و برتر شدن است ما نیز به تبعیت از آموزه‌های خانواده و اجتماع و کسب تشویق و تایید آنها خود را به آب و آتش زدیم تا عقب نمانیم. و هر چه به انباشتگی‌هایمان اضافه کردیم بیشتر حس نقص کردیم.

حس نقصی که از مرکز مادی و درد ساز انسان سرچشمه می گیرد با هیچ انباشتگی درمان نمی شود. تنها راه نجات به توصیه مولانا عدم کردن مرکز همانیده است. اما چگونه؟ انسان همانیده شده با دردها در جهان فرم متفرق و پراکنده شده و باید کم کم هوشیاری به تله افتاده اش را از فرم های ذهنی پس بگیرد. پس اولین قدم پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه است بدون قضاوت و مقاومت.

فقط با تسلیم و مستقر شدن در این لحظه است که آرام آرام سرعت ذهن پایین می آید و ما می توانیم فکرهای خود را ببینیم. وقتی تماشاگر افکارمان شدیم یعنی از جنس فکر نیستیم. می بینیم که فکرها مدام در حال تغییر هستند و اینجاست که متوجه می شویم علت نوسانات احوالات درونی ما از کجا نشات می گیرد.

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود

—مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۳۴۶۰

مولانا می گوید: تا من توهمی خود را صیقلی و صاف نکنی و از اوصاف و عناوینی که برای خودت ساخته‌ای و از آنها شیرۀ زندگی می‌کشی را شناسایی و رها نکنی جوهر و ذات خود را نخواهی دید. ذات پاک انسان در زیر آوار هم هویت شدگی‌های پوشالی از جمله نقش‌ها، دردها، اوصاف و القاب پنهان شده. حال چگونه خویش را صاف و صیقلی کنیم؟ مولانا باز به مرکز عدم اشاره می‌کند. مرکز عدم یعنی مرکز خالی شده از تمام اوصاف.

با مستقر شدن در این لحظه ابدی و ناظر بودن به ذهن خود که چون اسبی چموش آرام و قرار ندارد قدم اول این مسیر پر فراز و نشیب است. هر چه ذخیره حضورمان در این لحظه ابدی بیشتر باشد سرعت ذهن کمتر می‌شود.

زمانی که آرام آرام سرعت ذهن کم شد، چشم ناظر ما باز خواهد شد. با چشم ناظر می‌توانیم بازی‌های ذهن خود را رصد کنیم.

زمانیکه تمام نور افکن را بر روی خود انداختیم تازه متوجه می‌شویم که درون ما شهری ست پر هیاهو و به قول مولانا درون تو شهری ست پر نیک و بد.

برای صاف کردن خود از دردها و همانیدگی‌ها فقط تماشا و شناسایی لازم است. شناسایی مساوی ست با آزادی. بی هیچ ستیزه و مقاومتی دردها را نظاره می‌کنیم و متوجه می‌شویم ما از جنس درد نیستیم بلکه نظاره‌گر دردییم. در مراحل اولیه این کار بسیار سخت و طاقت فرسا ست. ولی به مرور و بر اثر تمرین و مداومت و تکرار، فضای بین فکرها بازتر می‌شود و از فاصله بین فکرها که فضای خالی ست شادی و آرامش عجیبی را تجربه می‌کنیم. برای اولین بار متوجه می‌شویم که این شادی هیچ سبب بیرونی ندارد. این شادی، شادی بی سبب است.

بخاطر زیاد شدن پولمان، بزرگ تر شدن منزلمان، موفق شدن فرزندمان، شاد نیستیم بلکه این شادی از اعماق وجودمان می‌جوشد و این همان راز بزرگیست که مولانا فاش می‌کند.

من طربم طرب منم زهره زند نوای من
عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

من سر خود گرفته‌ام من ز وجود رفته‌ام
ذره به ذره می‌زند دبدبه فنای من

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۵

—با سپاس فراوان طاهره از بندر عباس



آقای هومن قادری



با سلام و عشق فراوان خدمت آقای شهبازی بزرگوار و عزیزان دلگشای گنج حضور

هیچ گل دیدی که خندد در جهان؟
کو نشد گرینده از خار قضا؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸

اگر از دید عدم آموخته باشی هر انسان من ذهنی را دیده‌ای که نام جهان، زور جهان، خوشی جهان، مسلط بر اعمال و افکارش بوده باشد و عاقبت همین جهان تنهایش نگذاشته باشد و ناتوان در برابر خارهای رشد یافته وابسته به جهان اندوه فکرها و باورهایش او را با خیال پریشانی و دل ناآرامی گریان و حیران نکرده باشد. و بدون پناه، بدون آن آگاهی وحدت بخشی که کمکش کند در برابر خارهایی که هم جسم او را بیمار کرده هم روابط او و هم دیگر جنبه‌های زندگیش را این خارها به ویرانگهی تبدیل کرده‌اند، زندگی کرده است.

تا نقش را نسوزی، جانت فُسُرده باشد
مانند بت پرستان دور از بهار و مَامن

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۴۳
-فسرده: افسرده، منجمد، غمگین
-مَامن: جای امن، پناهگاه

تا با قبول دردی آگاهانه و رهایی بخش از نقش‌های همانیده خودت که با انگیزه من ذهنی هستند، را نسوزانی یعنی دیگر اینطور نگویی که من باید بر اساس ساختارها و چارچوب‌های ذهنی خودم که چون من مهندس‌م، من دکترم، من مادرم، من پدرم، من باسوادم باید اینگونه رفتار کنم که همانیدگی‌ها می‌خواهند و فقط منفعتی مادی برایم دارد و دور از خدمت و عشق و محبت راستین هست. پس تا تمام این هم هویت شدگی‌ها با نقش‌ها را نسوزانی و ترک نکنی مانند اسیری دردست این نقش‌های توهمی می‌مانی و بهار زندگی، شادی بخشی زندگی، آشتی زندگی، سمت نمی‌آید. و در درون تنها مثل بت پرستانی زندگی می‌کنی که هر لحظه ترس فانی بودن این نقش‌ها و از دست دادنشان تو را دور و ناهوشیار نسبت به آن بی‌نهایت و فراوانی خدا می‌کند.

و همیشه از بت‌های درونت شادی و زندگی طلب می‌کنی در حالی که بهت نمی‌دهند، چون به مرور نقش پدری، نقش مادری، نقش دکتری و مهندسی یا هر نقشی کمرنگ می‌شود و تو می‌بایست با زمینه حضور، آگاهی بخشی حضور، از آن نقش‌ها استفاده می‌کردی و آن‌ها در حاشیه و در خدمت حضور تو می‌بودند، تا فطرت پاک عشق و خدمت راستین خدایی که از زیر هم هویت شدگی هایت بالا می‌آید و بوسیله تو آن نقش‌ها را اداره می‌کرد. که با عشق فرزندات را بزرگ می‌کردی و با انگیزه خدمت کار می‌کردی نه منفعت، تا مجبور نمی‌شدی این همه درد درست کنی و گرفتار بار رو دوش انبار دردها بشوی .

هر که را هست از هوس‌ها جان پاک
زود بیند حضرت و ایوان پاک

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۶

هوس ها همون خواسته‌های روانشناختی و غیر ضروری هستند که هیچ کمکی بهت نمی‌کند. کینه و رنجش و تکبر می‌دانم ذهن، حرص به دنیا و پول، مقاومت و قضاوت از روی بی‌عقلی من ذهنی، بدبختی خواستن برای دیگران، تا از این‌ها پاک نشی گشایش و سلامتی و آرامش خدا رو در وجودت و زندگیت نمی‌بینی، تا از مراد دل همانیده با فرزندت که می‌خواهی این بشه و آن بشه تا من ذهنی تو را سربلند کند، دست برنداری عذاب و غصه‌اش ولت نخواهد کرد. و تنها با کار روی خود به طوری که آنقدر با مزد و حساب شده کار کنی تا از هوس ها جان پاک بشی که آنوقت با دید خدا و زندگی که همان حضرت و ایوان پاک است آشنا شوید، یعنی همان گشایش خانه درون دلت به زندگی بیرون بریزه و اگر ما با چشم دل خدا یاد بگیریم ببینیم آن را عینا تجربه خواهیم کرد .

– با تشکر
– هومن قادری



خانم مهردادخت از چالوس



به نام عشق و سلام بر همه بزرگواران

شرحی از غزل ۱۷۰۲ از برنامه ۸۸۴ از بیانات پدر بزرگوار

در ده شراب یکسان، تا جمله جمع باشیم
تا نقش‌های خود را یک یک فروتراشیم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

در این بیت انسان از خداوند طلب شراب یکسان می‌کند؛ یعنی خداوند شرابی به او بدهد که او هم همان شراب را به همه موجودات برساند تا با همه موجودات حس یکی بودن کند نه حس جدایی. با کوچک کردن من ذهنی خود که از طریق تراشیدن نقش‌های من ذهنی صورت می‌گیرد، دیگر حس برتری و مقایسه به او دست نمی‌دهد و می‌تواند با همه جمع شود.

حال آیا ما هم وقتی با انسانهای دیگر برخورد می‌کنیم به آن‌ها شراب می‌دهیم؟ و با آن‌ها حس عشق و یکی بودن می‌کنیم یا حس جدایی؟ آیا خود را به خاطر عقاید و باورها، نژاد، رنگ و سایر تفاوت‌های سطحی برتر دانسته و در جنگ و جدل هستیم؟

اگر این شراب را از همانیدگی‌ها بگیریم مسلماً چون این شراب یکسان نیست، حس جدایی و خود برترینی به ما دست خواهد داد. این حس جدایی سبب جدایی ما از خداوند هم می‌شود.

از خویش خواب گردیم همرنگ آب گردیم
ما شاخ یک درختیم، ما جمله خواجه تاشیم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

اگر ما این شراب یکسان را از خدا دریافت کنیم نسبت به خویش یا من ذهنی خود می‌گیریم و به خواب هشیاری می‌رویم که از اول به آن تعلق داشتیم و همرنگ آب می‌شویم و مثل آب جاری می‌گردیم. آب با موانع سر راهش ستیزه‌ای ندارد و از کنارشان رد می‌شود. ما هم که دیگر در خویش نیستیم با اتفاق لحظه ستیزه‌ای نداریم. بلکه علیرغم تفاوت‌های ظاهری چون شاخه‌های یک درخت هستیم و بنده خداییم و فقط این من‌های ذهنی هستند که همچون گرگ‌ها و سگ‌ها حس جدایی می‌کنند و در جنگ و جدالند چون دید جسمی دارند و خود را بر حسب همانیدگی‌ها می‌سنجند. اما تمام شیران خدا، کسانی که به خدا زنده شده‌اند با هم متحد هستند و حس جدایی با هیچ کس نمی‌کنند. چون درونشان بی‌نهایت باز شده و همه چیز در آن می‌گنجد.

جان گرگان و سگان هر یک جداست
متحد جان‌های شیران خداست

دفتر چهارم، بیت ۴۱۴

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد
مترسید مترسید گریبان مدرانید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

ما طبع عشق داریم، پنهان آشکاریم
در شهر عشق پنهان، در کوی عشق فاشیم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

ما طبعاً از جنس عشقیم و اگر الان در اطراف اتفاق لحظه فضا را باز کنیم و همانیدگی خود را شناسایی کنیم و بندازیم و به این کار ادامه دهیم باز هم مرکز ما عدم می‌شود و دوباره از جنس عشق می‌شویم. اگر چه در بیرون جسم و چهار بعد ما کاملاً معلوم است و آن‌ها را می‌بینیم، یعنی این بدن و فکرها و هیجانات را در خود می‌بینیم ولی درون ما که از جنس عشق هست پنهان است. اما درون ما شهر عشق هست، همان جایی که با خدا یکی می‌شویم و خدا از طریق ما این عشق را به جهان مرتعش می‌کند، پس جهان هم کوچه عشق است و جای ظلم و ستم و جنگ و خونریزی نیست. بنابراین چرا به خواب ذهن می‌رویم و با همه کاره شدن و به فکر هر چیزی همانیده شدن این جهان را برای خود و دیگران جهنم می‌کنیم.

این نکته را باید به‌خاطر بسپاریم که ما فرزند آن هشیاری هستیم و از جنس عشقیم و وظیفه ما هم عشق دادن به عالمیان هست. نه این که حس جدایی کنیم و خود را مشغول همانیدگی‌ها کرده و آن‌ها را در مرکز خود قرار دهیم و بر حسب آن‌ها فکر و عمل کنیم. دیگر نباید به این سوهای مختلف برویم و فکر آن‌ها را فکر کنیم.

تویی فرزند جان کار تو عشق است
چرا رفتی تو و هر کاره گشتی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

خود را چو مرده بینیم، بر گور خود نشینیم
خود را چو زنده بینیم، در نوحه رو خراشیم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

مولانای عزیز به ما می گویند اگر نسبت به من ذهنی بمیریم و همانیدگی ها را کنار بگذاریم، بر قبر من ذهنی خود می نشینیم؛ یعنی کاملاً از او جدا می شویم و آزاد می گردیم. و این زمانی صورت می گیرد که ما تسلیم کامل باشیم و من ذهنی ما کوچک شده باشد. اما اگر هر لحظه این من ذهنی خودنمایی کند و درد ایجاد کند یعنی آن را زنده نگه داشتیم و آن وقت به دلیل دردهایی که با عقل جزوی اش برای ما ایجاد می کند، باید مرتب صورت خود را بخراشیم یا به عبارتی ناله و فغان سر دهیم و درد بکشیم.

حال تصمیم بگیریم که می‌خواهیم در کدام وضعیت باشیم، زنده به من‌ذهنی یا مرده به من‌ذهنی؟
مطمئناً طبق این بیت فقط در حال تسلیم کامل هست که ما مثل مردگانیم، چون مرده‌ها هیچ ادعایی ندارند، ناله
و فغان نمی‌کنند، دردی هم ایجاد نمی‌کنند. پس فقط در این تسلیم و فضای گشوده شده هست که خدا هم با ما
آشتی می‌کند و ما را به درگاهش می‌پذیرد.

کنون پندار مُردم آشتی کن
که در تسلیم ما چو مردگانیم

دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

هر صورتی که روید بر آینه دل ما
رنگ قلاش دارد، زیرا که ما قلاشیم

–قلاش: دغل
–مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

ما جمع ماهیانیم، بر روی آب رانیم
ما خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

تا ملک عشق دیدیم، سرخیل مفلسانیم
تا نقد عشق دیدیم، تجار بی قماشیم

دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

دل ما از اول که به این جهان آمدیم آینه بود، صاف و بی غل و غش، اما به محض این که به این جهان قدم گذاشتیم، به صورت‌های مختلف گرایش پیدا کرده و وابسته جسم‌ها شدیم و آن‌ها را در مرکز خود قرار دادیم، پس دیگر دل ما آینه نیست. رنگ‌های دلفریبانه به خودش گرفت. پر از مکر و دغل شد. در این دنیا چقدر ما فکرهای فریبکارانه بکار بردیم؟

اما در اصل ما از جنس ماهی‌هایی هستیم که در فضای یکتایی شنا می‌کنند و ما هم باید در آن فضا باشیم. این من ذهنی پر از حرص و هوس را باید به جهان پس دهیم، چون او به این دنیا تعلق دارد و از جنس فضای یکتایی نیست.

اگر چه جسم ما در این جهان است ولی ما به آن جهان معنا تعلق داریم. اگر فضا را در اطراف اتفاق لحظه همیشه باز کنیم در ملک عشق مستقر می‌شویم و با زندگی یکی می‌گردیم. دیگر وابسته به دنیا نیستیم و از همانیدگی‌ها طلب زندگی نمی‌کنیم و از همه مفلس‌تر می‌شویم. به محض این که یکی شدن با خدا را حس می‌کنیم و نقداً این عشق را دیدیم، بعد متوجه می‌شویم که ما قادریم تاجر این عشق باشیم و آن را به همه بدهیم. پس همه جهان نیاز به چنین عشقی دارند نه عشق به چیزهای آفل دنیا.

— با سپاس فراوان
— مهر دخت هستم از چالوس



خانم رقيه از اردبيل



با سلام

خلاصه غزل شماره ۲۳۷۲
از برنامه ۸۷۶

هله بحری شو و در رو، مکن از دور نظاره
که بود در تک دریا، کف دریا به کناره

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

ای انسان آگاه باش که تو از جنس زندگی و امتداد خدا هستی. از جنس خشکی من ذهنی نیستی.
زندگی را از پشت عینک همانیدگی ها تماشا نکن. با فضاگشایی مرکزت را عدم کن، و وارد دریای یکتایی این
لحظه بشو.

مروراید حضور در اعماق دریا زیر فکرهاى همانیده تو است. کف های همانیده را به وسیله فضای باز شده درون
ات به حاشیه بران و در دریای عشق و آگاهی به آرامش وامنیت و شادی بی سبب این لحظه یعنی حقیقت وجودی
خود تبدیل شو.

چو رخ شاه بدیدی، برو از خانه چو بیدق
رخ خورشید چو دیدی، هله گم شو چو ستاره

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

وقتی که ضربه شاه را دیدی باید خانه ذهن را ترک کنی. یعنی خدا همانیدگی هایت را با قضا و کن فکان مورد اصابت تیرهایش قرار می دهد، و می خواهد خودش را به تو نشان بدهد. تو نمی توانی به جز او اجسام را در مرکزت قرار دهی. باید به تدریج از خانه ذهن بیرون بیایی و تغییر کنی تا به او زنده شوی. با پذیرش اتفاق این لحظه و مقاومت صفر و با استفاده از عقل و خرد، خورشید حضور در درون تو طلوع می کند، و همانیدگی هایت ناپدید می شوند.

چو بدان بنده نوازی، شده ای پاک و نمازی
همگان را تو صلا گو چو مؤذن ز مناره

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

وقتی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنی، خدا همانیدگی هایت را یکی یکی می‌زند تا پاک و اهل حضور بشوی.
نمازی کسی است که با فضاگشایی و مقاومت و قضاوت صفر، بسیار فروتن شده، و ذهنش خاموش است، همه را از جنس خدا می‌بیند.
ما هر چقدر به صفر نزدیکتر می‌شویم فضای درونمان بازتر می‌شود، مرتبه ما بالاتر می‌رود، و صدای ما بهتر شنیده می‌شود، و ما به عنوان ناظر در این لحظه تماشا گر ذهنمان می‌شویم.

تو در این ماه نظر کن، که دلت روشن ازو شد
تو در این شاه نگه کن، که رسیده است سواره

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

تو به ماه زندگی نظر کن که در اثر فضاگشایی، و مقاوت صفر، دلت را روشن کرده است.

به ماه من ذهنی که به وسیله همانیدگی و چیزهای آفل روشن می‌شود، و زود از بین می‌رود توجه نکن، چون دلت با آن روشن نمی‌شود.

حتی ماه من ذهنی روشنایی خودش را از ماه زندگی می‌گیرد.

پس وقتی که متواضعانه از خانه ذهن بیرون می‌رویم و خورشید زندگی از درون ما طلوع می‌کند، ما به صورت هشیاری ناظر شناسنده می‌شویم، و حقیقتاً ما هشیاری هستیم که احتیاجی به همانیدگی‌ها نداریم. هرچه فضا باز تر می‌شود، هشیاری از هشیاری آگاه تر می‌شود.

نه بترسم نه بلرزم چو گشَد خنجر عزت
به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

زندگی برای کشتن من ذهنی خنجر خواهد کشید. یعنی بزرگی، و شناسایی انداختن همانیدگی‌ها را به ما خواهد داد. زندگی با زدن همانیدگی‌ها به ما نشان می‌دهد که ما این همانیدگی‌ها نیستیم.

هرچند من ذهنی سعی در پر رنگ کردن و خوشبختی خواستن از نقش‌هاست.
ما باید بدانیم، و تامل کنیم به این که بزرگی دنیا و همانیدگی‌ها بزرگی نیست.

تا در شناسایی همانیدگی‌ها نه بترسیم، چون شناسایی مساوی آزادی است و نه در انداختن شان بلرزیم، بلکه مشتاقانه و با فروتنی با فضاگشایی و صبر و شکر و پرهیز با زندگی همکاری کرده و به پیشوازش برویم.

که بود آب که دارد به لطافت صفت او؟
که دو صد چشمه بر آرد ز دل مرمر و خاره

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

زندگی مانند آب بسیار لطیف است.
حال چه کسی در لطافت مانند آب شده و به صفت زندگی تبدیل شده است؟
کسی که فضای درونش را گشوده و مرکزش را عدم کرده زندگی از دل سفت و سخت همانیدگی‌هایش دو صد چشمه می‌تواند باز کند، و خرد، هدایت و قدرت و عشق را از آن فضای باز شده جاری سازد.

تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره
تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

تو تمام لحظات روز را به خاطر غذاهای این جهانی مانند تایید و توجه گرفتن از مردم می رقصی و در حرکت هستی، و در آنها گم شده‌ای. گر چه اینها شیرین هستند اما هیچ قوت و زندگی برای تو ندارند.
ولی وقتی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می کنی، از زندگی عقل و خرد می گیری. فکرهایت خلاق می شود.
شادی بی سبب و شوق زندگی در تو به وجود می آید، و ذهنت خامش می شود.

چو بدیدم بر سیمین ز زر و سیم نفورم
که نفورست نسیمش ز کف سیم شماره

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

وقتی با فضاگشایی مرکز م عدم شد، زیبایی زندگی را به صورت شادی بی سبب و آرامش تجربه کردم. از همانیدگی‌های این جهانی به صورت زر و سیم که همان باورهای پوسیده و چیزهای مهم دیگر است، گریزان می‌شوم، و آنها برای من جذابیتی ندارند.

چون هر چقدر از این فکرهای سطحی دور می‌شوم عمیق تر و زنده تر می‌شوم، و نسیمی که از فضای عدم شده می‌آید، مرتباً از دستی که همانیدگی‌ها را جمع می‌کند گریزان است.

تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی
تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره

به این خاطر درخت هشیاریت میوه نمی‌دهد، چون مانند درخت بید به هر اتفاقی که از طرف زندگی می‌آید مرتباً واکنش نشان می‌دهی، و مقاومت می‌کنی. فضاگشا نیستی تا از مرکز عدم درخت هشیاریت شکوفا بشود و میوه خرد و آگاهی بدهد، و فکر و عمل تو را باردار کند.

همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده
تو شتر هم نخریده که شکسته است مهاره

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

انسانهایی هستند که بر اثر فضاگشایی خانه دلشان را عدم کرده‌اند، و در این راه تصمیم قطعی گرفته‌اند، و زحمت بسیار کشیده‌اند.

کعبه دل باز شده ماست، و هر من ذهنی این قوه را دارد که هر چقدر هم دلش سخت شده باشد، زندگی از طریق قرین نفوذ کرده، و دلش را باز کند، و هشیاران زندگی را تجربه کند.

برای حرکت از من ذهنی به فضای گشوده شده، باید با مقاومت صفر و تسلیم واقعی به اتفاق این لحظه، افسار من ذهنی مان را در دست بگیریم، و اگر واکنش نشان دهیم، به اتفاق این لحظه افسار شترمان همین من ذهنی گسسته می‌شود، و ما در اختیار من ذهنی، و زیر کنترلش در می‌آییم.

بنگر سوی حریفان که همه مَسْت و خرابند
تو خمش باش و چنان شو، هله ای عربده باره

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

انسانهایی هستند که به زندگی زنده شده، و به حضور رسیده‌اند، و مست زندگی شده‌اند. آنها نسبت به همانیدگی‌ها چنان مست‌اند که اتفاقات بیرون آنها را نمی‌کشد، و همیشه از خرد زندگی استفاده می‌کنند. تو به منهای ذهنی که کنترل و اختیار شان در دست من ذهنی است، نگاه نکن. جنس تو از سکوت و سکون است، به عربده من ذهنی که می‌دانم است، توجه نکن. مرکزت را عدم کن و سر و صدای ذهنت را خاموش کن، و بگو نمی‌دانم.

با سپاس از برنامه گنج حضور
-رقیه از اردبیل



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

